

محاكمه در خیابان • نقد دوم

خوب شد قیصر زنده نیست



اینکه مسعود کیمیایی ادم مهمی در سینمای ماست اصلا چیز جدیدی نیست. اینکه او به زبان خود حرف می‌زند و حرف‌های خودش را می‌زند هم موضوع تازه‌ای نیست. هر کس کیمیایی را این‌گونه که هست نپذیرد و سینمایش را همین‌گونه که هست هضم نکند باید در تاقی‌اش از سینما تجدید نظر کند. می‌شود سینمای کیمیایی، لحنش و حرفش را نپسندید ولی نمی‌شود به رسمیت شناختنش. کیمیایی بعد از ۴۰ سال فیلمسازی و ساختن ۲۷ فیلم که خیلی‌هاش از شیرین‌ترین خاطرات سینما دوستان ایرانی به حساب می‌آید، حق دارد لحن و ادبیات خودش را داشته باشد. ما می‌توانیم دوستش نداشته باشیم ولی نمی‌توانیم انکارش کنیم.

البته همین نگاه، قضاوت درباره فیلم‌هایش را دشوار می‌کند اما طبعاً توقع نایجایی نیست که انتظار داشته باشیم او بعد از این همه سال لااقل قصه‌اش را درست و بدون لکننت تعریف کند و برای مخاطبش هم سهمی هر چند ناچیز از فهم داستان‌هایش قائل باشد. کیمیایی در چند فیلم اخیرش (انقدر در شخصیت‌پردازی و خط و ربط داستان‌هایش شخصی و دلی عمل کرده و انقدر دیالوگ‌های غریب در دهانشان گذاشته که به سختی می‌توان از تباطلی حداقلی با آدم‌ها و نیه‌هایش برقرار کرد. او انقدر در دادن اطلاعات درباره آدم‌هایش اساک به خرج می‌دهد که گاه بی‌آنکه چیزی از شخصیتی بدانیم مجبوریم همراهش شویم. اما کیمیایی در این سال‌ها توقع دارد تماشاگران فیلم‌هایش از روی کوچکترین و نامحسوس‌ترین نشانه‌ها، شناسنامه آدم‌هایش را در یابند بی‌آنکه او زحمت پرداخت قلم و نخبه‌ها را به خود بدهد. مثلا محمدرضا فروتن در همین **محاكمه در خیابان** با آن هیبت و شمایل و اتومبیل و خانه چه جور آدمی است و رابطه‌اش با زن خانگی و شریک نامزدش چطور است؟ ماجرای این سه نفر اصلا چیست؟ اساساً قصه این سه نفر وسط قصه اصلی چه می‌کند؟ وقتی چیزی از شخصیت فروتن نمی‌دانیم چطور از مرگش غمگین شویم و وقتی چیزی از انگیزه‌های نیکو کریمی نمی‌دانیم چطور درباره حسن و قبح عملش قضاوت کنیم؟ احتمالا کیمیایی این آدم‌ها را بهتر از ما می‌شناسد و اطلاعات بیشتری نسبت به ما دارد و از همین رو به راحتی یکی را در جایگاه «ادم خوبه» می‌نماید و آن یکی را در جایگاه «ادم بده». اما ما دوراه بیشتر نداریم؛ یا قضاوت کیمیایی را درست بپذیریم، با ارتباطش را با فیلم قطع کنیم. کیمیایی این سال‌ها ما را در اطلاعاتش شریک نمی‌کند. اما از آن دلبستان فرعی - به زعم من - زائد که بگذریم، روایت داستان اصلی **محاكمه در خیابان** نسبت به دو سه فیلم اخیر کیمیایی روشن‌تر و روان‌تر است. اینکه فخرمان هنوز درگیر همان دغدغه‌ها و دلمت‌نغولی‌های سنتی و همیشگی فیلم‌های کیمیایی است، اتفاقاً مطبوعی است و اینکه هنوز اهل غیرت و رفاقت است و از مدنی‌نفتاده و هنوز پای ناموس و آبرو می‌ایستد، حرمت دارد. ولی این بار فخرمان با وجود آنکه احتمالا خود را از رنگ و خنثی روزگار می‌داند، سرش کلاه می‌رود و به پاکی دختری ایمان می‌آورد که به او درباره روابطش دروغ گفته است. مرجان که در **داش آکل** حامل یک عشق پاک و معصوم و فروخورده بود در این فیلم به نماینده عشقی دروغین و بر پایه فریب، بدل می‌شود. کاری به عقاید مخالفان غیرت و ناموس ندارم و درباره نظر بعضی‌ها که به کنکاش در روابط پیش از ازدواج معتقد نیستند، حرفی نمی‌زنم. گفتم که باید کیمیایی را با منطق خودش ارزیابی کرد. اما اتفاق جدید و عجیبی که در فیلم کیمیایی افتاده اینها نیست. این بار ظاهراً فخرمان واقعی از نگاه کیمیایی، نه آقای داماد، که همان راننده تاکسی است. کیمیایی در پایان فیلم، رسماً حکم به دروغ‌گویی و گناهکاری عروس خانم

کیوان کثیریان
k.kasiriani@gmail.com

(مرجان) می‌دهد و بولاد هم با ساده انگاری، بی‌گناهی او را می‌پذیرد. آن کس که در این میانه از خود گذشتگی می‌کند و با وجود تمام فشارها و تهدیدها و کنک‌ها دم بر نمی‌آورد و حقیقت را نمی‌گوید تا زندگی دختری را که دوست دارد نجات دهد، همان راننده تاکسی است (عبید). تو گویی کیمیایی این شخصیت را به ایدئال و دلخواهش نزدیکتر می‌بیند و او را می‌ستاید و هم اوست که در نهایت مرام می‌گذارد و اینار می‌کند و کیست که نداند شخصیت‌های با مرام‌تر نزد کیمیایی محبوب‌ترند. حالا آقای غیرت سینمای ایران، قیصرش را نه برای انتقام جویی که برای آگاهی از حقیقت ماجرا نزد کریم آب‌منگل می‌فرستد تا طی **محاكمه‌ای در بیابان** - و نه خیابان‌ساز او اعتراف بگیرد که خواهرش را (نامزدش را) بی‌عصمت نکرده. فکرش را بکنید اگر قرار بود کریم آب‌منگل هم ۴۰ سال پیش قسم و آیه بیاورد و همه چیز را انکار کند و قیصر هم باور کند و برود سراغ زن و زندگی خودش، چه اتفاقی می‌افتاد. آن وقت کریم آب‌منگل هم به یک فخرمان تبدیل می‌شد که با دروغ مصلحتی سبب خیر شده و قیصر را فرستاده سر خانه و زندگی. آن طوری مادر قیصر هم دیگر دق نمی‌کرد و همه چیز به خیر و خوشی تمام می‌شد می‌رفت بی‌کارش. اما قیصر آن وقت که پیش خان دایی رو به خدا فریاد می‌زد و دعا می‌کرد که اگر قرار است وقت پیری ترسو و محافظه‌کار شود خدا هیچ وقت بیرش نکند، نمی‌دانست ۴۰ سال بعد، خالقش یک قیصر جوان دیگر خلق می‌کند که همان طور عمل خواهد کرد که او از آن می‌ترسید؛ آن قدر متفاوت که خلف کریم آب‌منگل می‌شود فخرمان با مرام فیلم. خوب شد قیصر حالا زنده نیست که این روز را ببیند. خدا دوستش داشت. دعای آن روزش را اجابت کرد و هیچ وقت پیرش نکرد. خدا بیمارزده‌اش

